

# فقلاً و حسرت



مهدی زارع



یعقوب پسر جبار خان حاکم ورث در نوجوانی پای درخت صد و بیست و هفتم «مبارکه» را بوسید و شنید که بچه خان اگر ظلم نکند چه کند؟ این جمله و درخت صد و بیست و هفتم در ذهنش مانده است. او علاقمند به مبارکه است؛ اما پدرش دختر یکی از خان‌ها را برایش نشان کرده است. او به مبارکه وعده می‌دهد که بعد از تکمیل تحصیلش در کابل برمی‌گردد و او را به زنی می‌گیرد؛ اما وقتی برگشته شاهد ازدواج نعیم و مبارکه است. دانش به این مطلب که اراده جبار خان یکی از عوامل مهم ازدواج مبارکه بوده، موجب می‌شود که یعقوب از پدرش دزدی کند و به کابل برود. هم‌اتاق یعقوب، جوان مذهبی‌ای است به نام عبدالرحیم و دوست روشنفکرش. فرزام او را با ترندهایی به عضویت حزب کمونیست افغانستان درمی‌آورد. دکتر نادر و خاله آیلین مدیران کافه‌ای هستند که یعقوب گاه و بی‌گاه به آن‌جا سر می‌زند. حبیب هم پادوی جبار خان است که برای برگرداندن یعقوب به کابل آمده است. تعادل اولیه با تعقیب و گریز یعقوب و پلیس کابل به هم می‌خورد. یعقوب به زندان می‌رود. با نقشه فرزام و دوستانش آزاد می‌شود، در چاپخانه دولتی مشغول می‌شود و ارتقای مقام می‌گیرد و پنهانی کارهای چاپی حزب را هم انجام می‌دهد. رخشانه دختر تیکت‌فروش برای چاپ مجموعه شعرش به یعقوب مراجعه می‌کند و یعقوب ته چهره مبارکه را در او می‌بیند. رخشانه را سر می‌چرخاند و در همین حال حزب تصمیم می‌گیرد علیه دولت مرکزی کودتا کند و یعقوب مسئول بازپرسی از زندانیان می‌شود. رخشانه یکی از زندانیان است که برخلاف دیگران حاضر به همکاری با یعقوب نیست. یعقوب خسته، بعد چند ماه برای استراحت چند روزی مرخصی می‌گیرد و در برگشت می‌فهمد حکم اعدام رخشانه و خیلی‌های دیگر را بدون دلیل صادر کرده‌اند. به رئیس‌اش اعتراض می‌کند و با تهدید جدی رئیس‌اش مواجه می‌شود و به سراغ دکتر می‌رود. آن‌جا می‌فهمد که خاله آیلین به خاطر تجاوز چند جوان عضو حزب، خودش را کشته و دکتر هم می‌خواهد خودش را بکشد. با دکتر نقشه ترور فرزام و چند نفر از سران حزب را می‌ریزند. نقشه نیمه‌موفق است و یعقوب ناچار به فرار می‌شود. در راه گریز او عبدالرحیم می‌میرد. نزدیک ورث می‌فهمد که پدرش هم مرده است. در ورث به اسلام‌گرایان ملحق می‌شود و وزیر دست‌نعم می‌شود. مبارکه بیمار است و یعقوب همچنان محبت مبارکه را در دل احساس می‌کند. یعقوب نیرومند، تیرانداز، درس‌خوانده و مدیر به راحتی پیشرفت می‌کند. در اوج موفقیت پیغامی از فرزام دریافت می‌کند. مسیر بازگشت به حزب را باز نگه می‌دارد. با کامیار آشنا می‌شود که برای پیوستن به اسلام‌گرایان شرط دارد. مبارکه می‌میرد و یعقوب به بهانه عزادار بودن نعیم، جایش را در عملیات می‌گیرد. دوره‌گرد رابط او با فرزام مرموزانه کشته می‌شود. حبیب در نبرد می‌میرد. فرزام به دست یعقوب کشته می‌شود. وقتی به ورث برمی‌گردد، می‌فهمد که کامیار علیه نعیم شورش کرده و اسیر شده است. نعیم مجروح است. یعقوب و کامیار به هوای رسیدن به کابل و زندگی پنهانی فرار می‌کنند. یعقوب کامیار را می‌کشد و آخرش به ورث برمی‌گردد. شاید برای کشتن نعیم.

به روند روایت این ماجرا که نگاه می‌کنیم متوجه می‌شویم الگوی قهرمان با الگوهای روایت‌شناسانه رایج «تودوروف»ی و «ژنت»ی و... مطابقت ندارد؛ به این معنا که تصمیمات شخصیت تأثیر قابل‌ذکری در روند اتفاقات ندارد؛ اما نمی‌توان از نقش او در این اتفاقات چشم‌پوشید. شخصیت لباس قهرمان را به تن کرده است؛ اما در موضع قهرمانانه قرار ندارد. اغلب ناچار به واکنش است و واکنش‌هایش، کنش متقابل چندانی را بر نمی‌انگیزند. یعقوب، قهرمان بعد از نبرد است. قهرمان سایه‌ها اما مگر می‌شود روایتی داشت که مبتنی بر هیچ قاعده روایت‌شناسی نباشد. نمی‌دانم اما می‌دانم این روایت از یکی دو بعد مشابهت و امکان تطبیق با قهرمانان اسطوره‌ای را دارد؛ قهرمانانی که مانند یعقوب، قهرمانان سایه‌اند.

در لایه اول داستان متوجه می‌شویم تمام افرادی که با یعقوب در ارتباط بوده‌اند، می‌میرند؛ البته که تمام افراد دنیا خواهند مرد؛ اما توجه کانونی نویسنده بر مرگ آشنایان یعقوب در طول روایت مشهود است. کدام کهن‌الگو این چنین با مرگ و نابودی عجین است؟ نخستین کهن‌الگو به حضرت عزرائیل مربوط است. فرشته‌ای که تمام موجودات با او مرتبط می‌شوند، مهمان مرگ‌اند و صد البته در نهایت خودش هم خواهد مرد تا به پایان ماجرای این دنیا برسیم. فرشتگان مرگ در تمام ادیان و ملل از همین الگو پیروی می‌کنند، الگویی که بعد از کشت‌وکار شدن انسان، نقش دومی را هم پذیرفت و آن زایش مجدد بود، معاد، رشد گیاهان، خیزش مردگان و...

این کهن‌الگو البته با روایت یعقوب از چند جهت سازگاری ندارد؛ اول این‌که فرشته فناگر مجری فرمان مرگ است؛ اما یعقوب همواره مجری فرمان مرگ نیست، دوم این‌که کهن‌الگوی عزرائیل مطیع است و اراده‌ای برایش تصور نشده است؛

در لایه اول داستان متوجه می‌شویم تمام افرادی که با یعقوب در ارتباط بوده‌اند، می‌میرند؛ البته که تمام افراد دنیا خواهند مرد؛ اما توجه کانونی نویسنده بر مرگ آشنایان یعقوب در طول روایت مشهود است. کدام کهن‌الگو این چنین با مرگ و نابودی عجین است؟ نخستین کهن‌الگو به حضرت عزرائیل مربوط است. فرشته‌ای که تمام موجودات با او مرتبط می‌شوند، مهمان مرگ‌اند و صد البته در نهایت خودش هم خواهد مرد تا به پایان ماجرای این دنیا برسیم.

اما یعقوب این چنین نیست و سوم هم که برمی گردد به نوزایی و باززایی، امری که یعقوب اراده و توانی در شکل دهی اش ندارد.

کهن الگوی مشابه بعدی، کهن الگوی شیطان است؛ موجودی مختار که با اراده خود مسیر تباهی را پیش گرفت و هرکسی که با او در ارتباط بوده هم به سرنوشت او دچار شده است، کهن الگوی شیطان مشابهت بیشتری با روایت یعقوب دارد. یعقوب هم عزیز بارگاه پدرش در ورث و محبوب فرزام در تشکیلات حزب بوده است؛ مانند شیطان که از مقربان خداوند در ملکوت بوده، شیطان و یعقوب هر دو با اراده خود از خواسته قدرت برتر سرپیچی می کنند و عاقبت نزدیکان شان تباهی است. شاید تنها دو مورد تفاوت کهن الگوی شیطان و روایت یعقوب در «آوازه های روسی» باشد؛ اول این که شیطان در تمام دوران خودش را دوست دار خدا دانسته و معرفی کرده؛ اما یعقوب نه به جبار خان علاقه چندانی دارد و نه به فرزام. این البته قابل چشم پوشی است؛ اما مورد دوم که تفاوت اساسی در دو روایت ایجاد می کند، اطمینان شیطان و عدم اطمینان یعقوب است؛ شیطان هیچ گاه در انجام کارهایش مردد نشد، همیشه با اطمینان حرف زد؛ اما یعقوب همیشه مردد است، او در عشق به مبارکه پایمردی نکرد، در همراهی فرزام، در عشق به رخسانه، در محاکمه های بعد کودتا، در ترور، در پیوستن به اسلام گرایان، در مبارزه با نعیم و حتی در فرار به سمت آزادی و گمنامی، یعقوب خودش اسیر شیطان شک است و همین تردید اوست که موجب تباهی دیگران می شود. شیطان هیچ وقت قهرمان بعد از نبرد نبوده، او مصمم است و همیشه عامل فعال کنشگر؛ ولی یعقوب اغلب کنش پذیر است.

این تفاوت شخصیتی باعث می شود، کهن الگوهای دیگری را بررسی کنیم؛ زئوس و هادث و زروان دیگر خدایان و فرشتگان مرگ هم مرز مشترک و نامشترک با روایت یعقوب دارند؛ اما الگوی نیمه خدایی گیلگمش شاید بهترین و مناسب ترین الگو برای تطبیق با روایت آوازه های روسی باشد.

گیلگمش از نژاد خدایان است، دو سومش خدایی و یک سومش انسانی است و به همین دلیل بنا است که بعد از مرگ از جاودانگی محروم شود. او حاکم شهرش است، بعد انکیدو ابتدا در قالب رقیب و بعد رفیق گیلگمش وارد داستان می شود. آن ها کارهای مهمی می کنند، غول جنگل سرورستان را می کشند و ایستر را تحقیر می کنند و بعد انکیدو می میرد و ترس به جان گیلگمش می افتد. به دنبال جاودانگی از غار کوهستان ماشو می گذرد و نهایتاً

هم «اوتنایشیم»، یا همان نوح را که عمر جاودان پیدا کرده ملاقات می کند و باز به دلیل اشتباه، راز جاودانگی را از دست می دهد و بعد گیاه جوانی را هم و نهایتاً به شهر خودش برمی گردد، روایتش را می نویسد و می میرد.

گیلگمش اصیل است. یعقوب هم اصل و نسب دار است. گیلگمش نیرومند و جنگ آور است. یعقوب هم بلند بالا و تواناست و تیراندازی مانند او نیست. گیلگمش حاکم است و یعقوب وارث ورث. گیلگمش مدیر است و یعقوب هم. گیلگمش هم مانند یعقوب از مرگ می ترسد و نهایتاً این که اطرافیان هر دو قهرمان می میرند. گیلگمش هیچ وقت نقش اول مبارزات و نبردهایش نبوده، انکیدو به ماجراهای گیلگمش جذابیت داده و بعد از مرگش راهنماهای مختلف این وظیفه را به عهده داشته اند. البته به نظر می رسد در مسائل عاشقانه یعقوب شباهتی به انکیدو هم پیدا می کند؛ اما آن قدر عشق در مورد یعقوب کم رنگ و کم تأثیر است که آسیبی در تطبیق دو روایت ایجاد نمی کند. معتقدم روایت آوازه های روسی و گیلگمش مشابهت های بسیاری دارد و می توان این دورا بر هم منطبق کرد.

این مطابقت در سطح اول داستان ظهور و روز دارد. در لایه دوم داستان، کهن الگوی شفاف تر و پررنگ تری را می توان ردگیری کرد. آن جا که یعقوب تمام امور را به نزدیکی انجام می رساند و بعد خراب می شود. سیزیف، قهرمانی که به خاطر خودبزرگ بینی و حيله گری، محکوم شده که مدام سنگی را به بالای کوهی ببرد و بعد در نزدیکی قله شاهد فرو غلتیدن سنگ باشد.

یعقوب سیزیف وار مسیره های مختلف را می رود و بعد به تماشای نابودی تمام تلاش هایش می ایستد. او قول می دهد که از کابل برمی گردد و مبارکه را به زنی می گیرد اما چرا؟ او همان وقت که می توانست باید اراده اش را عملی می کرد، کاری نکرد و بعد در بازگشت شاهد ازدواج نعیم و مبارکه شد. او از جد و آرایش می برد و با دزدیدن پول جبار خان به نظر پل های پشت سر را خراب می کند؛ اما باز وسوسه بازگشت به ورث رهایش نمی کند و نهایتاً هم به آن جا می رود. او از اعضای فعال کودتای حزب است؛ ولی به خاطر خستگی ذهنی چند روزی به مرخصی می رود تا دختر دلخواهش، البته با احتیاط، محکوم به اعدام شود و خودش تهدید به محاکمه. او ترور سران حزب را برنامه می ریزد؛ اما فرزام را نمی کشد تا هم چنان مسیره های نیمه کاره مانده ادامه پیدا کنند. او در جمع اسلام گرایان هم همین رویه را دارد. با نعیم می جنگد؛ اما شکستش نمی دهد. با کامیار هم رأی است؛ اما کمکی نمی کند، حتی مسیر بازگشت به حزب را نمی بندد و...

یعقوب، سیزیف آوازه های روسی است؛ سیزیفی که از قرار نه تنها بر روایت یعقوب مسلط است که بر تاریخ معاصر افغانستان به روایت این رمان هم، سایه انداخته است؛ تاریخی که به راحتی می گوید خانزاده اگر ظلم نکند چه کند و با کم انگاری دیگران، مدام موجب تکرار حکومت های بومی و غیر بومی از پایین قله بوده است.

